

چتر

مینا ہڑبری



"سلام خانم... من عموی محمد کشاورز دالینی هستم، همکلاس شما در دوران دانشگاه. باید حتماً شما را ببینم. محل کار شما را می‌دانم. فردا ساعت نه صبح آنجا هستم. اگر تشریف ندارید به من اطلاع بدهید و در غیر این صورت فردا شما را خواهم دید."

این صدای ضبط شده‌ای بود که از پیغام‌گیر تلفن می‌آمد. خریدهایم را توی یخچال جا دادم و دوباره دکمه‌ی پیغام‌گیر تلفن را زدم. نوار به عقب برگشت و باز تکرار شد و همانطور که سیب سبز را گاز می‌زدم شماره‌ی تماس را از روی صفحه‌ی تلفن یادداشت کردم.

صدای چرخیدن کلید توی در، حواسم را از تلفن گرفت. به همسرم که با پاکتی سیب سبز از راه رسیده بود سلام کردم. پیغام‌گیر را از اول روشن کرده و به او گفتم: «گوش کن.» صدا که قطع شد، همانطور که سیب‌ها را روی پیشخوان آشپزخانه می‌چیدم، چشم‌هایم را ریز کردم و گفتم: "یعنی چیکارم داره؟" و بدون این که منتظر جواب باشم، خودم را انداختم روی کاناپه‌ی چرمی سیاه و گفتم: "عزیزم غذات روی گاز. من گرسنه نیستم، خسته‌ام و می‌خوام بخوابم."

ساعت هفت صبح فردا که داشتم خودم را پرت می‌کردم توی آسانسور، همسرم داد زد: "خانومم! سیبت یادت رفت." و با عجله برگشتم و سیب را قاپیدم و بی‌خیال آسانسور، که رفته بود، پله‌ها را دو تا یکی کردم تا سرویس اداره را از دست ندهم.

- سلام علیکم.

همانطور که سرم توی مانیتور کامپیوتر بود، گفتم: «سلام».

- من حسن کشاورز دالینی هستم.

سرم را برگرداندم و با بی تفاوتی گفتم: «بفرمایید».

مردی حدوداً شصت ساله، قد بلند و هیکل‌دار و آفتاب سوخته. لباسی مرتب تنش بود و معلوم بود که تمام تلاشش را کرده تا يك لباس مناسب و آبرومند پوشیده باشد. یکبارہ یادم افتاد به پیغام تلفنی دیشب. سریع از جایم بلند شدم و با عذرخواهی، از او دعوت کردم تا روی صندلی بنشیند و خودم هم روبرویش نشستم و گفتم: «بفرمایید لطفاً». دستش را توی جیب کتش کرد و نامه‌ای بیرون آورد و گفت: «این امانتی محمد است که باید به شما می‌رساندم. لطفاً نامه را بخوانید تا من به عرض برسانم که با شما چه کار دارم.»

نامه را گرفتم و پیش از خواندن آن، برای مرد شصت ساله چایی ریختم و شروع کردم به خواندن نامه:

"پیدا شدن لکه‌ها از پاهایم شروع شدند. دو لکه بزرگ روی ساق پاهایم و بعد دست‌ها، سینه، پشتم و در نهایت صورتم. ابتدا روند پیدایش لکه‌ها کند بود ولی بعد از چند سال شدت یافت. این لکه‌ها مرا به سایه تبدیل کرده بودند. از کنار

دیوارهای دانشگاه آهسته می‌آمدم و می‌رفتم. از همان سال اول دانشگاه فقط يك دختر را می‌دیدم و آن هم شما بودید. همیشه کلاس‌هایم را با شما هماهنگ می‌کردم. منشی بخش همه چیز را می‌دانست و همه‌ی کلاس‌هایی را که می‌گرفتید به اطلاع من می‌رساند و مشتاق خوبی هم داشت. من عاشق روزهای بارانی بودم و همیشه منتظر، تا چترتان را جا بگذارید و من صدای‌تان بزنم و بگویم: «چترتان!» و وقتی شما می‌گفتید: «وای ببخشید. ممنونم.» من تا شب صدای ضبط شده‌ی شما را در مغزم هزار بار گوش می‌دادم.

لکه‌ها هر روز بیشتر می‌شد و بعد ریزش موهای سر و ابروهایم شروع شد. ترم آخر دانشگاه بود. دکترها امیدوارم کرده بودند که خوب می‌شوم ولی چه طور می‌توانستم با آن قیافه از شما خواستگاری کنم. می‌دانستم شما بهترین پسرهای دانشگاه را رد کرده‌اید. دختر عمویم را واسطه کردم تا حرف دلم را به شما بگوید. او از این کار اکراه داشت. می‌دانستم چرا، اما به زبان نمی‌آورد. نشانی شما را خواست. گفتم: «صورت گردی دارد و رنگ چهره‌اش سفید است و قدش بلند، و وقتی راه می‌رود کلاسورش را بغل می‌کند و همیشه بلند بلند می‌خندد و ادا و اصول ندارد. اهل آرایش نیست و با همه‌ی سادگی‌اش زیباترین دختر دانشکده است، بس که چهره‌اش مهربان است فوراً او را خواهی شناخت.» و دختر عمویم وارد بخش اقتصاد که شده بود شما را فوری شناخته بود. او پیام مرا که به شما رسانده بود، گفته بودید: «ایشون خیلی شایسته هستن و من ممنونم که منو انتخاب کردن ولی باور کنید من نامزد دارم.»

و امروز دیگر تمام موهای ریخته و لکه‌های سفید پیس همه جای بدنم را فرا گرفته است. کبدم از کار افتاده و فرصتی برایم نمانده است. شما يك روز حس بسیار خوشایندی به من دادید، این که با مهربانی مرا شایسته‌ی زندگی با خود دانستید و گفته بودید که دیر رسیده‌ام! زیباترین دروغی که در عمرم شنیده بودم. تمام این سال‌ها من با شما بودم. برای چند لحظه دیدنتان ساعت‌ها وقت می‌گذاشتم. باور کنید نسبت به همسرتان هم حس بسیار خوبی دارم. اصل مطلب. عموی من در دالین سپیدان باغی دارد بزرگ که پر از درخت‌های سیب و گردو و گلابی است. چند سال پیش من بواسطه‌ی عشق شما به سیب سبز، چهل اصله از درخت‌های سیب باغ او را خریدم. محصول این چهل درخت مال من است که همه از بهترین نوع سیب سبز سپیدان است، خوشمزه و آبدار. از همان سیب‌هایی که فاصله‌ی بین کلاس‌های درس بی‌پروا در راهرو دانشکده گاز می‌زدید و با دوستان‌تان می‌گفتید و می‌خندید. همه می‌دانستند که شما عاشق سیب سبز هستید. از عمویم خواسته‌ام این سیب‌ها را هر ساله به شما برساند. این درخت‌های سیب حالا مال شما هستند، هر کارشان می‌خواهید بکنید. سند چهل اصله درخت سیب که به نام شما شده است در محضر شماره ۲۷ شیراز، دفترخانه مهدی عظمت، فقط منتظر امضای شماست. این تنها کاری بود که من می‌توانستم برای‌تان انجام دهم. مواظب خودتان و همسر خوشبخت‌تان باشید."

محمد کشاورز دالینی

نامه را که خواندم نگاهی به مرد شصت ساله انداختم که پایش را روی پایش انداخته بود و به دست‌هایش که روی زانوهایش گره خورده بودند، نگاه می‌کرد. نامه را روی میز گذاشتم و گفتم: «می‌خواهید برای‌تان يك چایی دیگر بریزم؟» تشکر کرد و گفت: «ممنونم. باید برگردم سپیدان. فقط هر وقت صلاح می‌دانید، برویم محضر و سند را تحویل بگیریم. راستی! آدرس منزل را بدهید، من هر مقدار از سیب‌ها را بخواهید برای‌تان می‌فرستم و مابقی را برای‌تان می‌فروشم...»

از جایم بلند شدم و پنجره را باز کردم. عطر بهار نارنج هجوم آورد توی اتاق و به دنبالش نسیمی که از روی خیسی صورتم گذشت و به عموی محمد کشاورز دالینی رسید. کنار پنجره ایستادم، به بیست سال پیش رفته بودم و راهروهای نیمه تاریک دانشکده را جست‌وجو می‌کردم که صدای مرد شصت ساله مرا به خودم آورد. «من باید بروم. شماره مرا که دارید، هر وقت توانستید تماس بگیرید. اگر این هفته باشد بهتر است. من از هفته‌ی دیگر بسیار گرفتارم.»

برایم سخت بود که این سوال را از او بپرسم. کمی این دست و آن دست کردم و گفتم: «امکان دارد ایشان را ببینم؟» مرد کمی مکث کرد و گفت: «فکر نمی‌کنم. خودتان می‌دانید چرا!»

آبازور زرد قدیمی را خاموش کردم و از همسرم پرسیدم: «فکر می‌کنی چهل اصله درخت سیب، چند تا سیب در سال بار می‌ده؟» خمیازه‌ای کشید و گفت: «باید نزدیک دوازده هزار تا.» آهسته گفتم: «یعنی تقریباً ماهی هزار تا که به عبارتی می‌کنه روزی سی و سه تا سیب.»

بغض گلویم را گرفته بود. پتو را روی سرم کشیدم. هر چقدر تلاش می‌کردم محمد کشاورز دالینی را به خاطر بیاورم، بیهوده بود. چرا هیچوقت به پسری که روزهای بارانی چترم را به دستم می‌داد، نگاه نکرده بودم. چرا؟ ■